



مولوی، دیوان شمس، شماره ۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست
کیست در این دور کز این دست نیست

کیست که از دمدمه روح قدس
حامله چون مریم آبست نیست

کیست که هر ساعت پنجاه بار
بسته آن طره چون شست نیست

چیست در آن مجلس بالای چرخ
از می و شاهد که در این پست نیست

می‌نهد می که خرد دم زند
تا بنگویند که پیوست نیست

جان بر او بسته شد و لنگ ماند
زانک از این جاش برون جست نیست

بوالعجب بوالعجبان را نگر
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست

برپرد آن دل که پرش شه شکست
بر سر این چرخ کش اشکست نیست

نیست شو و واره از این گفت و گوی
کیست کز این ناطقه وارست نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۷۲۰

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی‌گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپش‌هاات کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید برویم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من

این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی با کی است این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی می‌گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بنده‌شست این گفت تو
آنک حق گفت او منست و من خود او

آنک گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنک بی‌یسمع و بی‌بصر شده‌ست
در حق آن بنده این هم بیهده‌ست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنساند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست
گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آرایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین
حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت